

به بزرگترین رهبر سیاه که تحقیر شده احترام شایسته‌ای بگذارد، چه خبری می‌تواند در این ماجرا تأثیر بگذارد.

ویولن زن غرق هیجان بود، «تمومش کردم! یه ماه پیش که کاتوازمن پرسیده بود چقدر پول جمع کردم نگفتم، اما همون موقع فقط چند دلار کم داشتم— و حالا با این سفر که کردم اون چند تاروهم گیر آوردم! نهصد دفه واسه سفیدا زدم که برقصن، و تازه مطمئنم نبودم که بتونم هیچوقت این کار رو بکنم، این بود که با هیشکی از این بابت حرف نمیزدم— حتی با تو— تا اینکه بالاخره تمومش کردم! افریقایی، هفتصد دلار دارم، ارباب مدتی پیش بهم گفته بود که باید انقده پول جمع کنم که بتونم خودسو ازش بخرم و آزاد بشم!»

کونتا مثل صاعقه زده‌ها خشکش زد و زبانش بند آمد.

ویولن زن تشکش را پاره کرد و پولها را روی زمین ریخت و گفت، «اینجارو نیگا کن!» صدها اسکناس یک‌دلاری جلو پایش پخش شده بود. ویولن زن گفت، «اینجارم نیگا کن و یک‌گونی از زیر تختخوابش بیرون کشید و خالی کرد و صدها سکه جوراجور جیرینگ جیرینگ روی اسکناسها را پوشاند.

«خب، افریقایی، یه چیزی بگودیکه، همینجور واستاده با دهن باز بربر نیگا

میکنه!»

کونتا گفت، «نمیدونم چی بگم.»

«چطوره بهم تبریک بگی؟»

«انقده عالیه که آدم باورش نمیشه.»

«باور کن، هزاردفه شمردمشون، حتی اونقده بیشترم دارم که واسه خودم

یه چمدون مقوایی یم بخرم!»

اما کونتا نمی‌توانست باور کند. ویولن زن واقعاً آزاد می‌شد! خواب و خیال

نبود. کونتا احساس کرد که می‌خواهد بخندد و گریه کند— هم برای خودش، هم برای رفیقش.

ویولن زن زانو زد و بنای بهم زدن پولها را گذاشت. «ببین، تا فردا صبح سر این

جریان باید کر و لال بشی، باشه؟ صبح میخوام برم اربابو ببینم و بش بگم که هفتصد

دلار پولدازتر میشه! تو هم به اندازه اون از رفتن من خوشحال میشی؟»

کونتا گفت، «واسه تو خوشحال میشم، نه واسه خودم.»

«ببین، اگه میخوای یه کاری کنی که دلم بحالت بسوزه و تورم بخرم و آزاد

کنم، باید منتظر معجزه بشی! سی‌وسه سال تموم ویولن زدم تا آزادیمو بدست بیارم!»

وقتی کونتا به کلبه‌اش بازگشت، دلش برای ویولن زن تنگ شده بود، و چون

بل از اندوه او برای توسن خبر داشت کونتا مجبور نشد احساسات خود را پنهان کند، یا

توضیحی بدهد.

صبح فردای آن روز، پس از غذا دادن به اسبها، به ثلثه و یولن زن رفت و دید خالیست. پیش بل رفت و از او پرسید که آیا و یولن زن نزد ارباب نرفته است. «به ساعت قبل رفت. قیافه‌ش مث این بود که روح دیده باشه. چشه؟ با ارباب چیکار داشت؟»

کونتا پرسید، «وختی بیرون اومد، چی گفت؟»

«هیچی نگفت. بت که گفتم از بغلم گذشت، انگار که اصلا منو ندیده.»

کونتا بی آنکه حرف دیگری بزند، در توری را باز کرد و بیرون آمد و به سوی راسته برده‌ها رفت— و بل همانطور پشت سر او فریاد می کشید، «حالا تو کجا داری میری؟» و وقتی کونتا جواب نداد: «بله، همینه دیگه، حالا بهم هیچی نگوا! آخه من زنتم!» کونتا ناپدید شده بود.

از این و آن پرسید، در هر کلبه‌ای را زد و حتی دزد کی به مستراح سرک کشید. و در اصطبل فریاد زد «ویولن زن!» و سپس در امتداد پرچین پیش رفت. وقتی مدتی راه رفت، صدای او را شنید— آوازی غم‌انگیز و آرام که شنیده بود سیاهان در اردوی «پروردگار» می خواندند... منتها این بار این آواز را از ویولن می شنید. ویولن— زدن او همیشه پر از شادی و نشاط بود، اما این بار چنان بود که گفتی ویولن دارد اشک می ریزد، و صدایش در امتداد پرچین گسترده بود.

کونتا قدمهایش را تندتر کرد و درخت بلوطی را که نیمی از آن روی جویباری در انتهای ملک ارباب والرگسترده بود، دید. وقتی نزدیکتر رفت کفشهای ویولن زن را از پشت درخت دید. درست همان موقع موسیقی قطع شد— و کونتا هم ایستاد، ناگهان حس کرد که مزاحم است. بیحرکت ایستاد و منتظر ماند که ویولن زن نواختنش را از سر بگیرد، اما تنها وزوز زنبورها و شرشر جویبار بود که سکوت را می شکست. سرانجام، کونتا بادودلی به آنسوی درخت رفت و رو در روی ویولن زن قرار گرفت. یک نگاه کافی بود که بفهمد چه شده است— نور زندگی از چهره رفیقش رفته بود، آن برق آشنای چشمانش خاموش شده بود.

«میخواهی تشکوتو برات پر کنم؟» صدا در گلوی ویولن زن شکست. کونتا هیچ نگفت. اشک از گونه ویولن زن سرازیر شد؛ با خشم اشکها را پاک کرد، چنانکه گفتی گونه‌اش را می سوزاند. کلمات پشت سر هم از دهانش بیرون آمد: «بش میگویم بالاخره پول جمع کردم که آزادیمو بخرم— تا دینار آخرشو دارم. یه خورده اهم و اوهوم میکنه، سقف رو نیگا میکنه. اونوخت بهم تبریک میگه که اینهمه پول جمع کردم. اما بعدش بهم میگه که اگه بخوام میتونه این هفتصد دلارو پیش قسط حساب کنه، چون حالا اگه تجارتنی حساب کنیم باید فکر کنیم که از وقتی اون ماشین پنبه پاک کنی اومده، قیمت برده‌ها چقد بالا رفته. بهم میگه حالا دیگه کمتر از هزار و پونصد دلار نمیتونه قبول کنه، تازه تخفیف داده، واسه ویولن زنی مث من که اینهمه

پول در میاره، بهم میگه اگه میخواست منو به کس دیگه بفروشه میتونس دوهزار و پونصد دلار گیر بیاره. بهم میگه واقعاً متأسفه، اما میگه امیدواره من بفهمم که هر چی باشه حساب حساب، و باید از این سرمایه‌ای که گذاشته سود معقول گیرش بیاد.» حالا دیگه ویولن زن آشکارا به حق حق افتاده بود. «بهم میگه، تازه، آزاد شدن همچی چنگیم به دل نمیزنه، و به هر حال آرزو میکنه که شانس بیارم و بتونم بقیه پولو، اگه خیلی اصرار دارم، جور کنم... و بعدشم بهم میگه که خوب ویولن میزنم و این کار رو دنبال کنم... و بعدش میگه وقتی دارم بیرون میرم، لطفاً به بل بگم که به خورده تهوه براش بیره.»

اوسا کت شد. کونتا سر جایش ایستاده بود.

ویولن زن ناگهان فریاد کشید، «مادرسک!» و دستش را عقب برد و ویولن را به جویبار پرت کرد. کونتا به آب زد تا ویولن را بردارد، اما پیش از آنکه به آن برسد، دید که ویولن شکسته است.

فصل ۸۰

چند ماه بعد، شبی دیر وقت بود که کونتا و ارباب به خانه بازگشتند. بل که دید آنقدر خسته‌اند که حتی حال خوردن شام خوبی را هم که پخته بود ندارند، بیش از آنکه از این بابت دلگیر شود نگران شد. تب عجیبی در سراسر بخش شیوع یافته بود و هر دو مرد هر روز صبح، زودتر از همیشه، مزرعه را ترک می‌کردند و هر شب دیرتر از همیشه باز می‌گشتند چون ارباب که پزشک بخش بود می‌کوشید به همه کسانی که دچار تب شده بودند، برسد.

کونتا روی صندلی گهواره‌ایش ولو شده و بیحال به آتش خیره مانده بود. آنقدر خسته و مانده بود که حتی نفهمید بل به پیشانی‌اش دست می‌کشید و می‌خواهد کفشش را از پایش در آورد. نیم‌ساعت گذشت تا ناگهان متوجه شد که کیزی مثل همیشه روی زانویش نیست و اسباب‌بازی تازه‌ای را که درست کرده به او نشان نمی‌دهد و یا کارهایی را که آن روز کرده برایش تعریف نمی‌کند.

بالاخره پرسید، «بچه کجاست؟»

بل گفت، «یه ساعت پیش گذاشتمش تو تختش.»

کونتا راست نشست و گفت، «مریض که نیستش، ها؟»

«نه، فقط از بس بازی کرد، خسته شده بود. آخه دوشیزه آن امروز اینجا بود.»

کونتا چنان خسته بود که حتی اوقاتش هم مثل همیشه تلخ نشد، اما به هر حال بل صحبت را عوض کرد. «روزی وقتی منتظر بود دوشیزه آن رو به خون‌ش بیره، بهم گفت چند شب پیش اریاب جان رو به ضیافتی تو فردریکزبرگ برده که ویولن زن اونجا ویولن میزده. میگفتش که آهنگ ویولن زدن اونو شناخت چون دیگه اون صدای سابقو نداشت. بهش نگفتم که خود ویولن زن هم از وختی که فهمیده نمیتونه آزاد بشه، دیگه اون آدم سابق نیستش.»

کونتا گفت، «مت اینکه دیگه همه چی براش علی السویه س.»
«آره، همینطوره. تو خودش غرق میشه، دیگه حتی واسه کسی سر هم تکون نمیده، فقط هر وقت کیزی شامشو میبره و همونجا میمونه تا شامو تموم کنه، با اون میشینه. انگار کیزی تنها کسیه که ویولن زن با اون یه جا میشینه. حتی دیگه با توام سلام و علیک نداره.»

کونتا با خستگی گفت، «تقصیر این تبه که حالا همه جا رو گرفته. این روزا من دیگه نه وختشو دارم، نه اون قدر تو که کسی رو بینم.»
«آره، منم ملتفت شدم، و نباس تا نصف شب اینجا بشینی، باید یراست بری تو تختخواب.»

«ولم کن زن، طوریم نیست.»
«چرا یه طوریت هس!» بل این را با قاطعیت گفت و دستش را گرفت و کمکش کرد که از جا بلند شود. وقتی مقاومتی از او ندید، او را به اتاق خواب برد. کونتا لب تخت نشست و بل لباسهایش را درآورد، آنگاه کونتا آهی از ته دل کشید و دراز شد.
«برگرد تا مشتم و مالت بدم.»
کونتا اطاعت کرد و بل انگشتانش را سفت کرد و پشت کونتا را مشتم و مال داد.

کونتا از شدت درد تکانی خورد.
«چته؟ من که اونقدرام محکم مشتم و مال نمیدم.»
«هیچی.»
بل دستش را پشت کونتا پایین آورد و روی کمرش گذاشت و فشار داد و گفت،
«اینجات درد میکنه؟»
«اوو!»

«دلم شور افتاده»، بل اینرا گفت و باز هم از فشار دستش کاست و آن را به نوازش بدل کرد.
«فقط خسته م، فقط باید امشب بخوابم تا خوب بشم.»

بل گفت، «ببینیم و تعریف کنیم»، شمع را فوت کرد و کنار او دراز کشید. اما صبح روز بعد، وقتی بل صبحانه ارباب را داد، ناچار شد به او بگوید که کونتا نمی تواند از تخت خواب برخیزد.

ارباب که می کوشید دلخوری خود را پنهان کند گفت، «شاید تب کرده، تو که میدانی چکار کنی، درضمن، این بیماری هم شیوع پیدا کرده و من هم باید کالسکه چی داشته باشم.»

«بله قربان، ارباب.» کمی فکر کرد و گفت، «اون پسره کارگر مزرعه، نوح، بده؟ انقدر زود بزرگ شده که بفهمی نفهمی واسه خودش مردی شده. قاطرارو خوب میرونه، حتم میدونم میتونه اسبای شما رم برونه، قربان.»

«حالا چند سالشه؟»

«قربان، نوح همچی دوسال از کیزی من بزرگتره»، و مکشی کرد تا با انگشتانش حساب کند، «یعنی اینکه گمونم سیزده چهارده سالشه، قربان.»

ارباب گفت، «خیلی بچه است. برو به ویولن زن بگو که برای این کار آماده باشد. تازگیها در باغ زیاد کار نمی کند. ویولن هم که زیاد نمی زند. به او بگو که اسبها را از اصطبل بیرون بیاورد و فوراً کالسکه را کنار در جلویی حاضر نگهدارد.»

بل در راه کلبه ویولن زن با خود فکر کرد که ویولن زن با شنیدن این خبر یا با بی اعتنایی و یا با ناراحتی بسیار واکنش نشان خواهد داد، اما ویولن زن پس از شنیدن پیغام، هم بی اعتنا می نمود و هم ناراحت. گویی سورچی ارباب بودن برایش اهمیت نداشت، اما وقتی فهمید که کونتا بیمار است، چنان نگران شد که بل به ناچار او را قانع کرد که لازم نیست پیش از سوار کردن ارباب به کلبه آنها بیاید و از کونتا عیادت کند.

از آن روز به بعد، رفتار ویولن زن تغییر کرد — البته نه اینکه نسبت به این چند ماهه اخیر خوشحالت تر شده باشد، بلکه همانطور که شب و روز کالسکه ارباب را در سراسر بخش می راند، به مسائل و جریانهای روزمره علاقه و نگرانی نشان می داد، و وقتی شبها باز می گشت، در پرستاری از کونتا و بیماران دیگر راسته برده ها به بل کمک می کرد. خلاصه، مردی خستگی ناپذیر شده بود.

چیزی نگذشت که تعداد بیماران آنقدر زیاد شد — هم در مزرعه، هم در بیرون از مزرعه — که ارباب بل را وادار کرد تا دستیار او بشود. در حالی که ارباب سفیدها را درمان می کرد، نوح با قاطر و گاری، بل را به نقاط مختلف، به بالین سیاهان بیمار می برد. بل یکبار نزد ویولن زن اعتراف کرد که، «ارباب به جور دوا داره، منم به جور.» پس از دادن داروهای تجویز شده ارباب معجون سری خود را هم که از گیاهان خشک شده و کوبیده مخلوط با عصاره ای که از جوشاندن پوست درخت خرما لو بدست می آورده به بیماران می داد. و قسم می خورد که از هر نوع داروی سفیدها مؤثرتر است. اما نزد

خواهر مندی و عمه سوکی اعتراف کرد که آنچه واقعاً بیماران او را شفا می‌دهد، اینست که همیشه در کنار تخت آنها زانو می‌زند و برای شفای‌شان دعا می‌کند. می‌گفت، «هرچی رو خدا به بشر داده باشد، اگه مقدر بدونه، میتونه ازش بگیره.» اما به هر حال بعضی از بیماران او مردند، همچنانکه بعضی از بیماران ارباب والر هم مردند.

با تمام کوششهای بل و ارباب‌والر، بیماری کونتا بد و بدتر شد، و بل بیش از پیش دعا می‌کرد. رفتار عجیب و لجوجانه، و خاموشی کونتا کاملاً فراموش شده بود و بل که از فرط خستگی نمی‌توانست بخوابد، کنار تختخواب او می‌نشست و می‌دید که کونتا زیر چندتا پتویی که رویش انداخته بود، نالان و عرق ریزان هزبان می‌گوید و متشنج است. دستهای داغ و خشک کونتا را در دست می‌گرفت و با بیچارگی می‌ترسید که مبادا دیگر نتواند به او بگوید که بعد از این سالهای درازی که با یکدیگر زندگی کرده‌اند، حالا کاملاً دریافته که او مردیست با شخصیتی برجسته و قدرت روحی بسیار که هرگز مانندش را ندیده و از ته دل عاشق اوست.

روزی که دوشیزه آن که به دیدن ارباب آمده بود، به کلبه آنها آمد تا کیزی را بباید، کونتا بیهوش بود و بجز کیزی و بل، خراهر مندی و عمه سوکی هم در کلبه بودند و همگی گریه می‌کردند و دعا می‌خواندند. دوشیزه آن هم با گریه به‌خانه بزرگ رفت و به ارباب‌والر که بسیار خسته بود گفت می‌خواهد از روی انجیل دعایی برای خوب شدن پدر کیزی بخواند. و گفت که نمی‌داند از کجای انجیل بخواند تا بهتر باشد. پس، از عمویش خواست آیه‌ای را به او نشان بدهد.

ارباب که چشمان اشک‌آلود برادرزاده عزیزش را دید از جا برخاست و قفسه کتابهایش را گشود و انجیل بزرگش را بیرون آورد. بعد از مدتی فکر، صفحه‌ای را باز کرد و با انگشتش درست همان جایی را که دوشیزه آن می‌بایست بخواند، نشان داد. وقتی در راسته برده‌ها پیچید که دوشیزه آن می‌خواهد دعایی بخواند، همه در کنار کلبه بل و کونتا جمع شدند، و دوشیزه آن شروع به خواندن کرد:

«خداوند شبان من است! محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتعهای سبز مرا می‌خواهاند: نزد آبهای راحت مرا رهبری می‌کنند، و بخاطر نام خود براههای عدالت هدایت می‌نمایند.» دوشیزه آن مدتی مکث کرد و چشم به صفحه دوخت و ادامه داد. «چون دروادی سایه موت نیز راه می‌روم، از بدی نخواهم ترسید. زیرا تو با من هستی؛ عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد.» یکبار دیگر مکث کرد، و این بار نفسی عمیق کشید، و سپس با دودلی به چهره‌هایی که به او خیره شده بودند، نگاه کرد.

خواهر مندی که بشدت منقلب شده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت، «خدایا، این بچه رو ببین! چه بزرگ شده، چه خوب میتونه بخونه.»

درحالی که دیگران هم دوشیزه آن را تعسین می‌کردند، آدا، مادر نوح، گفت

«انگار همین دیروز بود که با شلوار لاستیکی اینطرف و اونطرف و رجه وورجه می کرد!
حالا چند سالشه؟»

بل مغرورانه، چنان که گویی دوشیزه آن دختر خود اوست گفت، «خیلی وخت نیستش که چهارده سالش شده! دخترجون بخورده دیگه برامون بخون!»
دوشیزه آن که از این تحسینها سرخ شده بود، آخرین جمله مزمور بیست و سوم را خواند.

چند روز بعد، در کونتا که در میان مداوا و دعا بود، نشانه هایی از بهبودی پدیدار شد. وقتی کونتا به بل خیره شد و پای خرگوش و کیسه انقوزه را که بل به گردنش بسته بود تا نحسی و بیماری را از او دور کند از گردن باز کرد، بل فهمید که حال شوهرش خوب خواهد شد. و کیزی هم وقتی در گوش پدرش گفت که صبح روز پس از هلال ماه نو سنگریزه زیبایی به کوزه او انداخته است، دید که در صورت تکیده پدرش لبخندی نقش زد، فهمید که حال او خوب خواهد شد. و کونتا هم فهمید که ویولن زن از بدحالی در خواهد آمد، چون یک روز صبح با صدای ویولن از خواب برخاست.

کونتا چشمانش را باز کرد و گفت، «حتماً دارم خواب میبینم.»
ویولن زن که کنار تختش ویولن می زد گفت، «دیگه نه، خواب نمیبینی. دیگه از اینکه کالسکه ارباب تو به هر جهنمی بروم خسته شدم و حالم بهم میخوره. انقدر به پشتم چشم دوخته که کتم سوراخ شده— کاکاسیا! وختشه که یا از جات بلن شی یا اینکه بری اونطرفتر، برامن جا باز کنی.»

فصل ۸۱

فردای آن روز، کونتا در تخت خوابش نشسته بود که صدای کیزی و دوشیزه آن را که خندان و پچ پچ کنان وارد کلبه می شدند، شنید. دوشیزه آن تعطیلات مدرسه را می گذراند و کونتا صدای صدلی را که روی کف اتاق دیگر می کشیدند تا پشت میز بنشینند، شنید.

دوشیزه آن با لحن جدی پرسید، «کیزی درسهایت را خواندی؟»؛ داشتند معلم بازی می کردند.

کیزی با لحنی توأم با خنده گفت، «بله خانم.»
«خب پس — این چیست؟»

پس از سکوتی کوتاه، کونتا که با دقت گوش می‌کرد، صدای کیزی را شنید که با لکنت زبان می‌گفت که به یاد نمی‌آورد.
دوشیزه آن می‌گفت، «این سین است. حالا این یکی چیست؟»
کیزی پیروزمندانه فریاد کشید، «گاف.»
هر دو خندیدند.

«خوبه! فراموش نکردی.»

بعد از سکوت کوتاهی، دوشیزه آن گفت، «حالا اینرا می‌بینی؟ سین و گاف. این چیست؟»
سکوت کیزی به کونتا فهماند که او نمی‌داند— همانطور که خود کونتا هم نمی‌دانست.

دوشیزه آن گفت، «سگ! شنیدی چی گفتم؟ فراموش نکن، سین و گاف! باید اول همه حرفها را خوب یاد بگیری، آنوقت باز هم نار می‌کنیم تا یاد بگیری چطوری اینها کلمه درست می‌کنند.»

وقتی دخترها از کلبه بیرون رفتند، کونتا سخت در فکر فرو رفت. نمی‌توانست از استعداد یادگیری کیزی در خود احساس غرور نکند. از طرف دیگر تحمل اینکه مغز کیزی با چیزهای توبویی پر شود براحتی برایش آسان نبود. پس شاید برای همین بود که کیزی در این اواخر کمتر به صحبت کردن دربارهٔ افریقا علاقه نشان می‌داد. شاید خیلی دیر شده بود. اما باز با خودش فکر کرد که شاید باید نظرش را دربارهٔ نیاموختن عربی به کیزی تغییر دهد. اما آنگاه با خود فکر کرد این کار همانقدر احقانه است که کیزی را به ادامهٔ درس خواندن با دوشیزه آن تشویق کند. اگر ارباب والر بفهمد که کیزی می‌تواند بخواند، چه؟ — به هر زبانی که باشد — ممکنست از این راه بتوان مانع از «مدرسه بازی» دخترش شد، و حتی بهتر از این، شاید بتوان به روابط این دو پایان داد. اما مشکل این بود که از لجا که ارباب کار را به همینجا خاتمه دهد. این بود که «مدرسه» کیزی هفته‌ای دوسه بار تشکیل می‌شد، تا اینکه دوشیزه آن مجبور شد به مدرسهٔ خود بازگردد — و تقریباً همان موقع بود که کونتا که حالا دیگر به اندازهٔ کافی حالش خوب شده بود، به سر کارش بازگشت و ویولن‌زن از اینکه دیگر ناچار نبود نالسه که ارباب را براند، خوشحال شد.

اما حتی بعد از رفتن دوشیزه آن، هم، هر شب، در همان حال بل سرگرم دوختن یا بافتن بود و کونتا جلو بخاری روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود، کیزی روی میز خم می‌شد و در حالی که تمدادش تقریباً به گونه‌اش می‌خورد، با دقت از روی کتابی که دوشیزه آن به او داده بود، یا از روی یکی از روزنامه‌های قدیمی پاره‌پوره ارباب می‌نوشت. کونتا که پشتش را به آنها کرده بود می‌شنید که کیزی گاهی پای بل را هم به میان می‌کشید، هر چند که می‌دانست مادرش زیاد خواندن و نوشتن نمی‌داند.

«بین مامان، این الفه، فقط به خط راسته اونم هستش، گرده.»
مدتی که گذشت، کیزی به لغتها پرداخت، همانطور که دوشیزه آن هم همین کار را با او می کرد. «این سگه، این گربه س... اینم که نوشتم کیزیه... اسم شما اینجوریه ب-ل. خوشتون میاد؟ حالا شما بنویسین.»

و بل وانمود می کرد که به دشواری مداد را در دست می گیرد، و مخصوصاً اشتباه می کرد تا کیزی بتواند اشتباه او را تصحیح کند. «مامان، آگه طوری که به شما نشون میدم بکنین، اونوقت شما میتونین مث من خوب بنویسین،» کیزی از اینکه می دید به جای اینکه مادرش به او یاد بدهد، او می تواند چیزی به مادرش یاد بدهد، به خود می بالید.

چند هفته بعد، شبی، کیزی پس از ساعتها باز نویسی درسهایی که از دوشیزه آن گرفته بود، بخواب رفت و بل دخترش را به تختخواب برد و بزودی خودش هم کنار کونتا دراز کشید و به آرامی گفت، «دیگه بازی نیست. این بچه حالا بیشتر از من میدونه. خدا کنه عیبی نداشته باشه. خدا خودش به دادمون برسه!»

در ماههای بعد کیزی و دوشیزه آن باز همدیگر را می دیدند... بیشتر در تعطیلات آخر هفته، اما نه هر هفته. و بعد از مدتی کونتا رفته رفته متوجه شد - یا دلش می خواست اینطور فکر کند... که اگر رابطه میان آن دوسرد نشده باشد، دست کم آهسته آهسته از حرارت می افتد، و در ضمن این که دوشیزه آن نه چهارسال از کیزی بزرگتر بود به دوران بلوغ نزدیک می شد، اندک اندک میان آنها فاصله می افتاد.

سرانجام جشن تولد شانزده سالگی دوشیزه آن که از مدتی پیش منتظر آن بودند، فرا رسید. اما سه روز پیش از ضیافت، دوشیزه آن با حالی برافروخته سوار اسب کالسکه - شان شد و به خانه ارباب و آلر تاخت، و گریه کنان به او گفت که مادر بیمارش سردرد را بهانه کرده تا ضیافت را بهم بزند. و با لب وورچیدن و بغض و مژه زدن آستین عمویش را می کشید و از او اجازه می خواست که ضیافت را به جای خانه خودش در خانه او برپا کند. ارباب که تا کنون نتوانسته بود هیچ یک، از خواهشهای دوشیزه آن را رد کند، گفت البته که می تواند. و روزی در سراسر بخش به اینسو و آنسو می رفت تا تغییر محل ضیافت را به دهها مهمانی که دعوت شده بودند، خبر بدهد، و در همان حال بل و کیزی به دوشیزه آن کمک می کردند تا با شتاب هرچه بیشتر در آخرین دقایق تدارک کارها را بدهند. و کارها را درست به موقع تمام کردند بطوری که وقتی مهمانان رسیدند دوشیزه آن تازه لباس مخصوص جشن را پوشیده بود و از پله ها پایین آمده بود تا به مهمانانش خوشامد بگوید.

اما بطوری که بل بعدها به کونتا گفت. از لحظه ای که اولین کالسکه مهمانان رسید، دوشیزه آن ناگهان طوری رفتار کرد که گفتم اصلاً کیزی را، که پیش بند آهار زده ای بسته بود و با سینی نوشابه در میان مهمانان می گشت، نمی شناسد. بل می گفت،

«طفلك به دفة اومد تو آشپزخونه، انقده گریه کرد چشماش از کاسه در اومده بود.» آن شب، وقتی به کلبه بازگشتند، کیزی هنوز داشت گریه می کرد و بل می کوشید او را آرام کند. «فقط موضوع اینه که بزرگ شده و برا خودش خانمی شده، عزیزم، حالا دیگه فکرش به خیلی چیزها مشغول شده. نه اینکه خیال کنی دیگه کمتر به تو فکر میکنه یا اینکه میخواد اذیت کنه. واسه همه ماهایی که با یکی از بچه سفیدا بزرگ میشیم، همیشه به همچو روزی هست که دیگه آدم باید به راه خودش بره و اونام به راه خودشون.»

کونتا که نشسته بود، از شنیدن این حرفها احساساتش به جوش آمد. حال همان روزی را داشت که دوشیزه آن نخستین بار با کیزی که تازه به دنیا آمده و در سبزش بود، بازی می کرد. در این دوازده بارانی که از آن روز گذشته بود، کونتا بارها از الله خواسته بود که الفت میان دختر توبوب و کیزی او از میان برود — و با اینکه اکنون سرانجام دعاهایش مستجاب شده بود، از اینکه می دید دخترش بشدت آزرده شده، هم رنج می کشید و هم خشمگین بود. اما با خود فکر می کرد که چنین وضعی لازم بوده و کیزی هم از این جریان تجربه خواهد اندوخت و عبرت خواهد گرفت و آنرا به یاد خواهد داشت. از این گذشته، وقتی به قیافه گرفته بل که سرگرم صحبت با کیزی بود نگاه می کرد، امیدی در خود احساس می کرد که شاید حتی بل که مهرش به «دوشیزه جوان» تهوع آور بود، حالا با مشاهده این دورویی و خیانت، چشمش باز شده و عقلش سر جایش آمده باشد.

دوشیزه آن باز به خانه ارباب والر می آمد، اما خیلی کمتر از گذشته، چون — بطوری که روزی محرمانه به بل گفت — اربابهای جوان کم کم دیگر وقتی برای او باقی نمی گذاشتند. وقتی به دیدن ارباب می آمد همیشه کیزی را هم می دید و معمولاً لباس کهنه ای می آورد تا بل آن را برای کیزی «راست و ریس» کند، چون کیزی با اینکه چند سال کوچکتر از دوشیزه آن بود، هیکلی درشت داشت. اما حالا، گویی نگفته قراری میان خود گذاشته بودند، دوتایی نیمساعتی را با هم می گذراندند و آرام در حیاط پشتی نزدیک راسته برده ها با هم قدم می زدند و صحبت می کردند، و بعد دوشیزه آن می رفت.

کیزی همیشه مدتی می ایستاد و دور شدن او را نگاه می کرد، آنگاه باشتاب به کلبه خود باز می گشت و غرق درس خواندن می شد، و غالباً خواندن و نوشتن او تا شام طول می کشید. کونتا هنوز هم از اینکه می دید کیزی روز بروز بر توانایی خواندن و نوشتنش می افزاید دلگیر بود. اما در ضمن اینرا هم قبول داشت که حالا که دوست چندین و چند ساله اش را از دست داده باید خودش را با چیزی سرگرم کند. حالا کیزی او خودش شده بود، و داشت به سن بلوغ نزدیک می شد، و کونتا با خود فکر می کرد که احتمالاً برای هر دو آنها دورانی پر از نگرانی در پیش خواهد بود.

درست بعد از کریسمس سال بعد-۱۸۰۳- بادهای برف را مثل هر برزمین پاشیدند، و برف سنگین شد، تا جایی که جاده‌ها از نظر پوشیده شدند و تنها گاریهای خیلی بزرگ توانستند از آنها عبور کنند. وقتی ارباب بیرون می‌رفت- آنها در موارد بسیار اضطراری- مجبور بود سوار یکی از اسبها شود، و کونتا در مزرعه می‌ماند و به کاتو و نوح و ویولن زن کمک می‌کرد که جاده فرعی خانه را تمیز کنند و هیزم بشکنند تا همه بخاریها شب و روز بسوزند.

به این ترتیب ارتباطشان با دنیای خارج قطع بود. حتی «گازت» ارباب‌والر از یک ماه پیش از برف بزرگ دیگر نیامده بود. این بود که آدمهای راسته برده‌ها درباره اخباری جزئی که به آنها می‌رسید، حرف می‌زدند؛ اربابهای سفید از شیوه «اداره حکومت» پرزیدنت جفرسون خیلی راضی هستند، و حال آنکه اوایل، از نظراتی که درباره بردگان داشت نگران بودند. پرزیدنت جفرسون از وقتی سرکار آمده بود، ارتش و نیروی دریایی را محدود کرده بود، قرضه ملی را کاهش داده بود، و حتی مالیات بر اموال شخصی را هم پایین آورده بود- ویولن زن می‌گفت، مخصوصاً این کنار آخری سبب شده است که طبقه اربابها او را مرد بزرگی بدانند.

اما کونتا می‌گفت در آخرین سفری که پیش از برف و راه بندان به مرکز بخش کرده بود، انگار سفیدها مخصوصاً از شنیدن این خبر هیجان زده بودند که پرزیدنت جفرسون «سرزمین لویزیانا» را از قرار جریبی شش سنت خریده است. کونتا می‌گفت، «از اینش خوشم آمده که میگفتن اون ارباب ناپلئون مجبور بوده لویزیانا رو اینتقه ارزون بفروشه. آخه تو فرانسه وضعش ناجوره، از بس که شکست دادن توسن در هائیتی براش خرج ورداشته. تازه پنجاه هزار تا از آدمای فرانسه هم یا کشته شدن یا مردهن.»

بعد از ظهر روزی که سیاهان هنوز داشتند خود را با فکر کردن به این ماجرا دلگرم می‌کردند یک مورچی سیاه در میان بوران از راه رسید و از طرف بیماری برای ارباب پیامی فوری آورد- خبر وحشت‌آوری هم برای راسته برده‌ها با خود داشت: توسن، این ژنرال سیاهان هائیتی، در سیاهچالی نمانک در یکی از کوهستانهای فرانسه که ناپلئون او را در آنجا حبس کرده بود، از سرما و گرسنگی مرده بود.

تا سه روز بعد کونتا هنوز از این خبر غمگین و بهت‌زده بود، و بعد از ظهری که به کلبه رفت تا کمی سوپ داغ بخورد، همانطور که برف را از کفشهایش می‌تکاند و داشت دستکش را در می‌آورد، کیزی را دید که روی تشکش در اتاق جلویی دراز کشیده و صورتش درهم و وحشتزده است. بل فنجان از جوشانده‌ای را که درست کرده بود آماده کرد و به کیزی دستور داد که بلند شود بنشیند و بنوشد، و توضیح داد که

«حالش خوب نیست.» کونتا حس کرد که خبر دیگری شده است و از او پنهان می کنند، و چند دقیقه ای که در کلبه گرم و دربسته که تمام درزهایش را با گل گرفته بودند، ماند، از بویی که به بینی اش می رسید، فهمید که برای نخستین بار از کیزی خون آمده است.

حالا تقریباً سیزده باران بود که هر روز شاهد بزرگ شدن کیزی خودش بود تا اینکه کیزی تکلیف شده بود. از مدتی پیش می دانست چیزی نمانده که کیزی رسیده و زن کاملی بشود. با تمام اینها احساس کرد که این رویداد او را غافلگیر کرده است. اما روز بعد کیزی سردماغ از بستر برخاست و در کلبه براه افتاد، و سپس در خانه بزرگ کار را از سر گرفت— و کونتا نخستین بار متوجه شد که بدن دختر بچه اش که همیشه باریک بود، مثل اینکه یک شبه رشد کرده و اکنون جوانه می زند. حالا هر وقت پرده اتاق خواب را کنار می زد و وارد اتاق جلویی می شد و می دید کیزی خوابیده، چشمش را به سوی دیگر برمی گرداند. متوجه شده بود که به کیزی هم، هر وقت بدنش کاملاً پوشیده نباشد، همین احساس دستپاچگی دست می دهد.

اگر در افریقا بودند— گاهی افریقا متعلق به گذشته ای بسیار دور به نظرش می رسید— حالا بل می بایست به کیزی تعلیم دهد که چگونه با روغن درخت «شی» تن خود را براق کند، و چگونه دهان و کف دستها و پاهایش را با دوده زیر دپگهای آشپزخانه سیاه کند. و کیزی در چنین سنی می بایست دلربایی از مردانی را که می خواستند همسر جوان با کره و تربیت شده و خوش هیكلی بگیرند شروع کرده باشد. اگر در وطنش بود، از آنجا که «فای» کیزی بود، وظیفه داشت که با دقت بسیار شخصیت و گذشته خانوادگی مردانی را که به ازدواج با کیزی علاقه نشان می دادند، بررسی کند— تا بهترین آنها را برای دخترش انتخاب کند، و علاوه بر این از حالا می بایست شیربهای دخترش را معین کند.

اما بعد از مدتی، وقتی در کنار ویولن زن و نوح جوان و کاتو داشت برفها را پارو می کرد، متوجه شد که روز بروز بیشتر از فکر کردن درباره این آداب و رسوم افریقایی احساس حماقت می کند، چون چنان چیزهایی در اینجا نه رعایت می شد، و نه مورد احترام بود. و اگر درباره این چیزها، حتی نزد سیاهان، حرفی می زد مسخره اش می کردند. و از اینها گذشته نمی توانست برای کیزی، شخص شایسته ای در سن مناسب— بین سی و سی و پنج باران— بیابد. با اینهمه، هنوز در این باره فکر می کرد! می بایست خود را وادار کند که مطابق با آداب و رسوم زناشویی در این مملکت توپوبها فکر کند— که دخترها با کسی تقریباً همسن خودشان ازدواج می کردند، یا به قول اینها «از روی دسته جارو می پریدند.»

بیدرنک فکر کونتا متوجه نوح شد. همیشه از این پسر خوشش می آمد. نوح پانزده سال داشت، و دو سال از کیزی بزرگتر بود و هم درشت هیکل و نیرومند، و هم فهمیده و عاقل و جدی بود و هنگام کار احساس مسؤلیت می کرد. هرچه کونتا بیشتر در این باره فکر می کرد، تنها کمبودی که در نوح می دید این بود که تقریباً هیچگاه کوچکترین علاقه ای به کیزی نشان نمی داد— و تازه کیزی هم خودش طوری رفتار می کرد که گفتمی نوح اصلاً وجود خارجی ندارد. کونتا با خود فکر می کرد: چرا این دو بیشتر از اینها به هم علاقه نشان نمی دهند؟ چرا حتی دست کم با هم دوست نمی شوند؟ هرچه باشد، رفتار نوح خیلی شبیه به رفتار خود او در آن سنها بود، پس می بایست خیلی مورد توجه کیزی باشد، بگذریم که می بایست مورد تحسین او هم باشد. با خود فکر می کرد: آیا نمی تواند کاری کند که این دوسر راه هم قرار گیرند؟ اما با این کار سبب خواهد شد که آنها هیچگاه به هم نزدیک نشوند. سپس مثل همیشه به این نتیجه رسید که عاقلانه ترین کار اینست که دو جوان را که در نزدیکی هم در راسته برده های یک مزرعه کنار هم زندگی می کردند، به حال خودشان بگذارد تا به قول بل «حرارت جوونی بالا بزنه». از طرفی، با خود فکر کرد که محرمانه از الله خواهد خواست که اگر مصلحت دید به طبیعت کمک کند تا سیر طبیعی خود را طی کند.

فصل ۸۲

«خوب گوشاتو واکن دختر، دیگه نشنم که دوروبر اون نوح دم تکون میدی! با چوب به جونت میفتم ها، خوب حالت شد؟» کونتا که وارد کلبه می شد، دوسه قدم مانده به در کلبه ایستاد و به حرفهای بل گوش داد که می گفت: «هنوز شونزه سالم نشده! اگه بابات بفهمه که دخترش از این کارا میکنه چی میگه؟»

کونتا بی سروصدا از همان راه که آمده بود بازگشت و به خلوت اصطبل پناه برد تا درباره آنچه شنیده بود فکر کند. «دم تکون دادن» برای نوح! بل خودش چیزی ندیده بود، اما کسی به او گفته بود. حتماً عمه سو کی یا خواهر سندی بوده اند: آن دو فضول را می شناخت، و می دانست که بعید نیست چیزی کاملاً معصومانه را دیده باشند و چنان وانمود کرده باشند که سروسری در کار بوده تا بتوانند در باره اش لیچار بیافند. اما چه سروسری؟ می دانست که بل احتمالاً در این باره چیزی نخواهد گفت، مگر آنکه تکرار شود، و بل برای جلوگیری اش به کمک او احتیاج پیدا کند. اما هرگز حتی به خیالش هم نمی رسید که خودش در این باره از بل چیزی پرسد، چون این کار

مثل پیچ پیچ خاله رنجهها بود.

اما اگر جریان آنقدرها هم معصومانه نبوده باشد چه؟ آیا کیزی برای نوح عشوه-گری کرده؟ و اگر این کار را کرده باشد، نوح چه کرده که او را به این کار تشویق کرده است؟ از ظاهرش چنین برمی آید که جوان باشرف و باشخصیتی است - اما از ظاهر کسی که نمی توان قضاوت کرد.

کونتا خودش هم نمی دانست چه احساسی داشته باشد یا چه فکری بکند. بهر حال، به قول بل، دخترشان پانزده سال بیشتر نداشت، و بنا به رسم سرزمین توبوبها، آنقدر بچه بود که نمی بایست به ازدواج فکر کند. متوجه شد که در این باره چندان افریقایی فکر نمی کند، اما می دانست که به هیچوجه حاضر نیست حتی فکرش را بکند که روزی کیزی را با شکم برآمده در حال رفتن به اینسو و آنسو ببیند، همانطور که خیلیها را به سن او، یا حتی جوانتر از او، چنین دیده بود.

با خود فکر کرد، از طرفی اگر کیزی با نوح ازدواج بکند فرزندشان سیاه خواهد شد و مثل یکی از آن بچه های رنگ پریده ساسوبورو، که نتیجه تجاوز اربابها یا سرکارگرهای شهوت پرست هستند، نخواهد بود. خدا را شکر کرد که نه کیزی او و نه زن دیگری در راسته برده ها، قربانی چنان چیز هولناکی نشده است. می دانست که دست کم از وقتی او به اینجا آمده، چنین چیزی نشده است، چون بارها شنیده بود که ارباب والر در میان رفقایش می گوید که با آمیزش خون سفیدها و سیاهها بسیار مخالف است.

تا چند هفته، هر وقت فرصتی پیش می آمد، کونتا پنهانی به کپل کیزی نگاه می کرد تا ببیند آیا مثل دم تکان می خورد یا نه. اما هیچوقت در چنین وضعی نتوانست میج او را بگیرد. با این حال یکی دو بار هم وقتی سرزده وارد کلبه شد، دید که کیزی دور خود می چرخد و سرش را پیچ و تاب می دهد و در حالتی رؤیایی آوازی زیر لب زمزمه می کند و هم خودش و هم کیزی با دیدن یکدیگر مبهوت ماندند. کونتا از نزدیک نوح را هم می پایید، و متوجه شد که حالا نوح و کیزی - برخلاف گذشته - هر وقت از کنار یکدیگر عبور می کنند سری تکان می دهند و لبخند می زنند. هر چه بیشتر در این باره فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که آنها ماهرانه شوق و اشتیاقی را که بهم دارند پنهان می کنند. پس از مدتی، کونتا به این نتیجه رسید که اگر نوح و کیزی جلو چشم دیگران با هم راه بروند و حرف بزنند، عیبی ندارد. یا اینکه نوح در پایکوبیهای دستجمعی، یا در آن جفتکی که در رقص ننه جنی می انداختند، می تواند همراه کیزی باشد، چون مسلماً این که نوح همراه رقص او باشد بهتر بود تا غریبه ای پررو. در واقع ممکن بود که حتی یکی دو باران یا چند باران دیگر، نوح جفت خوبی برای کیزی باشد.

رفته رفته به فکر کونتا رسید که همانطور که او مراقب نوح است، نوح هم مراقب

او است، و دستپاچه با خود فکر می کرد که نوح دارد به خود دل و جرأت می دهد تا دخترش را از او خواستگاری کند. بعد از ظهر یکشنبه‌ای در اوایل آوریل - ارباب‌والر خانواده‌ای را پس از مراسم کلیسا به خانه اش مهمان کرده بود. کونتا در اصطبل بود و داشت کالسکه مهمانان را برق می انداخت. ناگهان به دلش افتاد که سرش را بالا کند: نوح تیره‌رنگ و باریک‌اندام را دید که از راسته برده‌ها به سوی او می آید و پیدا بود که منظوری دارد.

نوح وقتی به کونتا رسید، بیدرنگ شروع به صحبت کرد، چنانکه گفتم قبلاً کلمه به کلمه حرفش را تمرین کرده است: «آقا، شما تنها کسی هستید که فکر کنم بتوانم بهتون اعتماد کنم. باید اینو به به کسی بگم. دیگه نمیتونم اینجوری زندگی کنم. باید فرار کنم.»

کونتا آنقدر گیج و مبهوت شده بود که اول هیچ به فکرش نمی رسید چه بگوید - سرجایش خشکش زده بود و خیره به نوح نگاه می کرد.

سرانجام کلماتی به زبانش آمد. «هیچ جا با کیزی فرار نمی کنی!» سؤال نبود، حرف قاطعی بود.

«نه قربان، نمیخوام اونو تو در دسر بندازم.»

کونتا دستپاچه شد. پس از مدتی، بی آنکه معلوم باشد منظورش چیست گفت، «مت اینکه گاهی وختا هر کسی به این فکر میافته که باید فرار کنه.»

چشمان نوح درون کونتا را می کاویدند. «کیزی بهم گفته که خانم بل میگه شما چن دغه فرار کردین.»

کونتا سر تکان داد. صورتش نشان نمی داد که در فکر آنست که وقتی به سن نوح بود چه حالی داشت. تازه به این سرزمین رسیده بود و آنقدر گرفتار و سوسه فرار، فرار، فرار شده بود که هر روز منتظر می ماند که کی فرصتی بدست آورد، و هر روزی که در انتظار فرصتک بعدی برای فرار بود، برایش شکنجه‌ای تحمل ناپذیر می نمود. ناگهان فکری به خاطر کونتا رسید. اگر کیزی از این جریان با خبر نباشد! - همانطور که حرفهای نوح هم نشان می داد که کیزی بیخبر است - و اگر کسی که کیزی عاشق اوست ناگهان ناپدید شود، بی تردید روحیه کیزی بشدت در هم خواهد شکست - آنهم اندکی بعد از دلشکسته شدن او از دست آن دختر توبوب. با خود فکر کرد که به هر حال کاری از دست کسی ساخته نیست. با خود فکر کرد که به دلایل بی‌شمار، باید ابتدا درباره هر چه به نوح می گوید، به دقت فکر کند.

با لحنی موقرانه گفت، «بت نمیگم که فرار بکنی یا نکنی. اما اگه وختی گیر افتادی حاضر نباشی بمیری، پس معلوم میشه آماده فرار نیستی.»

نوح گفت، «تو نقشه نیست که گرفتار بشم. شنیده‌م اصل موضوع اینه که دنبال ستاره شمال برم، و تازه از اون، کواکرای سفید و کاسیاهای آزادم روزها به آدم کمک

میکنن، اونوخت، همچین که به اونجایی که بش میگن اوهایو برسی، دیگه آزادی.»
کونتا با خودش فکر کرد که، اوچه کم می داند. مگر فرار کردن به این آسانی است؟
اما بعد متوجه شد که نوح جوان است— همانطور که او هم زمانی جوان بود— وانگهی،
نوح هم مثل بیشتر برده ها کمتر فرصت یافته بود که پا از این مزرعه فراتر بگذارد. به
همین دلیل بود که بیشتر کسانی که فرار می کردند، مخصوصاً کارگران مزرعه، معمولاً
بیدرنگ گرفتار می شدند در حالی که خارها بدنشان را خراشیده بود و از گرسنگی نزدیک
به مرگ بودند، و یا در جنگلها و مردابهای آکنده از مارهای سمی و مارهای زنگی افتان
و خیزان سرگردان می شدند. در یک لحظه همه آن چیزها در خاطر کونتا زنده شد: آن
دویدنها، سگها، تفنگها، شلاقها— و تبر.

با صدای خش گفت، «پسر، نمیدونی چی داری میگی!» و همانطور که کلمات
از دهانش بیرون می آمد، پشیمان می شد. «منظورم اینه که به این آسونیها نیستش!
میدونی که سگای شکاری روول میکنن که بگیرنت؟»

دست راست نوح به جیبش رفت و کاردی بیرون آورد. کارد را باز کرد، تیغه اش
را آنقدر صیقل داده بود که کمی برق می زد. «گمونم سگای مرده کسی رو نمیخورن.»
کاتو گفته بود که نوح سرترسی دارد، نوح همانطور که داشت تیغه کارد را در دستش
تامی کرد و دوباره در جیبش می گذاشت گفت، «فقط نمیدارم چیزی جلومو بگیره.»

کونتا گفت، «خب، اگه میخوای فرار کنی، که دیگه فرار میکنی.»
نوح گفت، «فقط نمیدونم کی. اینو میدونم که باید برم.»
کونتا با ناراحتی دوباره تأکید کرد، «فقط حتم به کاری کن که پای کیزی به
این جریان کشیده نشه.»

نوح رنجشی نشان نداد. چشمان بیحالتش با چشمان کونتا تلاقی کرد. «نه
آقا.» کمی مکث کرد. «اما وختی به شمال برسم، تصمیم دارم کارکنم و آزادیشو
بخرم.» باز کمی صبر کرد و گفت، «راجع به این هیچی بش نمیگن، مگه نه؟»
حالا کونتا کمی مکث کرد. آنگاه گفت «این به خود شما دو نفر مربوطه.»
نوح گفت، «وختش که برسه خودم بش میگم.»

کونتا بدون فکر قبلی ناگهان دست مرد جوان را میان دو دست خود گرفت و به
او گفت «انشالله موفق میشی.»

نوح گفت، «خب، خدا حافظ!» و رو برگرداند و به سوی راسته برده ها براه افتاد.
آن شب، کونتا در اتاق جلویی کلبه نشسته بود و به شعله های کوتاه هیزم که
در بخاری می سوخت چشم دوخته بود و صورتش چنان حالتی به خود گرفته بود که هم
بل و هم کیزی از روی تجربه گذشته می دانستند که حرف زدن با او بیفایده است.
بل، خاموش، بافتنی می بافت و کیزی مثل همیشه روی میز خم شده بود و
تمرین نوشتن می کرد. سپیده دم، کونتا تصمیم گرفت از خدا بخواهد که بخت یار نوح

باشد. آنگاه فکر کرد که اگر نوح بتواند فرار کند، اعتماد کیزی به آدمها، که دوشیزه آن سخت به آن آسیب زده، این بار بکلی از میان خواهد رفت. سرش را بالا کرد و به صورت کیزی گرانبهایش که لبش دنبال انگشتانش روی صفحه کاغذی حرکت می کرد، خیره شد. مثل این بود که زندگی همه انسانهای سیاه در سرزمین توبوبها پر از درد و رنج است، اما آرزوی می کرد که بتواند دخترش را از پاره ای از آن رنجها دور نگاه دارد.

فصل ۸۳

یک هفته از جشن تولد شانزده سالگی کیزی گذشته بود. اوایل صبح نخستین دوشنبه اکتبر بود. کارگران مزرعه راسته برده ها مثل معمول جمع شده بودند تا کار روزانه را آغاز کنند که یکی با کنجکاوی پرسید «پس نوح کجاست؟» کونتا که اتفاقاً در آن نزدیکی ایستاده و سرگرم صحبت با کاتو بود، بیدرنگ دریافت که نوح رفته است. دید که سرها به اطراف می چرخد، و یکی از آنها سر کیزی است که سعی می کند قیافه متعجب به خود بگیرد. چشمان کونتا و کیزی به هم تلاقی کرد و کیزی مجبور شد نگاهش را از او بدزدد.

آدا، مادر نوح، به کاتو گفت، «خیال می کردم از صبح زود با تونه.»

کاتو گفت، «نه، می خواستم واسه دیر بلند شدن دعواش کنم.»

کاتو به کلبه ای که زمانی باغبان پیر در آنجا زندگی می کرد رفت و مشت خود را بر آن کوبید. نوح اخیراً در هژدهمین سالروز تولدش وارث کلبه شده بود. کاتو در را با تکانی باز کرد، و خشمگین به درون آن رفت، و فریاد کشید، «نوح! با نگرانی بیرون آمد و آرام گفت، «هیشوخت اینطوری نبود.» آنوقت به همه دستور داد که فوراً بروند و کلبه هایشان، مستراح، انبارها و مزرعه را بگردند.

دیگران هر کدام به سویی دویدند. کونتا گفت اصطبل را می گردد. با صدای بلند بطوری که اگر کسی در آنجا باشد بشنود فریاد کشد، «نو...ح! نو...ح!» اما می دانست که فایده ای ندارد، اسبها در آخور از جویدن گاه صبحگاهی دست کشیدند و با چشمان گشاد شده به او نگاه کردند. آنگاه، وقتی از لای در بیرون را نگاه کرد و دید کسی به آنسو نمی آید، با عجله دوباره به درون رفت و تند از روی کپه گاه بالا رفت، و آنجا به سجده افتاد و یکبار دیگر به درگاه الله دعا کرد تا نوح با موفقیت بتواند فرار کند.

کاتو با حال نگران، بقیه کارگران مزرعه را سر کار فرستاد و به آنها گفت که او

و ویولن زن بزودی به آنها خواهند پیوست. ویولن زن از وقتی درآمدش از ویولن زنی
کاهش یافته بود، خودش داوطلب کار در مزرعه شده بود.

وقتی ویولن زن و کونتا در حیاط پشتی ایستاده بودند، ویولن زن گفت، «به نظرم
فرار کرده.»

کونتا سینه‌ای صاف کرد. بل گفت، «هرگز غیبت نداشت؛ هیچ‌وقت شبا بیرون
نمی‌رفت.»

آنوقت کاتو چیزی گفت که در ذهن همه آنها بود. «باید به ارباب بگیم. خدا به
داد برسه!» پس از مشورتی شتابزده، بل پیشنهاد کرد که تا وقتی ارباب صبحانه
نخورده، کسی به او چیزی نگوید، «چون شاید این پسر فقط یواشکی به جایی رفته و
میترسه پیش از تاریک شدن هوا برگرده، که نکنه گیرگشتیا بیفته.»

بل بهترین صبحانه‌ای را که ارباب خیلی دوست داشت برایش آماده کرد،
کمپوت هلو با خامه غلیظ، گوشت خوک دودی و سرخ کرده، خاکینه، آرد سبوس،
پوره سیب گرم، و بیسکویت کراهی - و منتظر ماند که ارباب دومین فنجان قهوه را
دستور بدهد و آنگاه شروع به صحبت کرد.

«ارباب -» حرفش را فرو خورد، و دوباره ادامه داد، «- ارباب، کاتو از من
خواسته به شما بگم که مث اینکه اون پسر، نوح، امروز صبح پیداش نیست!»

ارباب فنجان قهوه را آرام روی میز گذاشت و اخم کرد. «پس کجاست؟
می‌خواهی بگویی که بیرون رفته و مست کرده، یا اینکه رفته الواتی و خیال می‌کنی
امروز بی‌سروصدا برمی‌گردد، یا اینکه فکر میکنی خیال فرار به سرش زده؟»

«ارباب، ما تنها اینو میدونیم که مث اینکه پیداش نیست. ما همه‌مون همه
جا رو گشتیم.»

ارباب والر به فنجان قهوه‌اش نگاه کرد. «تا امشب - نه، تا فردا صبح به او
مهلت می‌دهم و کاری نمی‌کنم.»

«ارباب، پسر خوبیه، همینجا تو مزرعه شما متولد شده و بزرگ شده. تمام عمرش
خوب کار کرده، هیشوخت واسه شما یا واسه هیشکی به دیگه، به خورده‌م گرفتاری
درست نکرده -»

ارباب خونسرد به بل نگاه کرد. «اگر سعی کرده فرار بکنه، پشیمان می‌شود.»
«بله قربان، ارباب.» بل به حیاط دوید و به دیگران گفت که ارباب چه گفته
است. اما کاتو و ویولن زن با عجله به مزرعه رفتند. ارباب والر بل را دوباره صدا زد و
دستور داد کالسکه حاضر شود.

کونتا تمام روز را به کالسکه‌رانی سرگرم بود و ارباب را از بالین بیماری به بالین
بیماری دیگر برد و غرق در شور و نشاط بود - چون به فرار نوح فکر می‌کرد - اما وقتی
به یاد خار و خاشاک جنگلی و سگها می‌افتاد، ناراحت می‌شد و حس می‌کرد که اکنون

کیزی چقدر در رنج و امید است.

آن شب، وقتی دور هم جمع شدند، همه با صدای آهسته نجوا می کردند.
عمه سوکی می گفت، «اون پسره از اینجا رفته، پیشترها اینو تو چشماش دیده بودم.»

خواهر مندی می گفت، «خوب اینو میدونم که از اون بچه‌هایی نیست که یواشکی در رفته باشه تا دمی به خمره بزنه، نه جونم!»
مادر نوح، آدا، تمام روزگریه کرده و صدایش گرفته بود. «بچه من هیشوقت از فرار حرف نمی زد! خدایا، شماها فکر میکنین ارباب اونو برفوشه؟» هیچکس خیال نداشت جوابی بدهد.

وقتی همه به کلبه‌هایشان بازگشتند، کیزی بمحض ورود به کلبه به گریه افتاد. کونتا احساس بیچارگی می کرد و زبانش بند آمده بود. اما بل بی آنکه کلمه‌ای بگوید، سرمیز رفت و دستهایش را دور دخترش که به هق هق افتاده بود حلقه کرد و سر او را به شکم خود فشرد.

صبح روز سه‌شنبه شد. هنوز هیچ نشانه‌ای از نوح نبود و ارباب به کونتا دستور داد او را به مرکز بخش ببرد. در آنجا یکراست به زندان اسپاتسیلوانیا رفتند. بعد از تقریباً نیم ساعت، ارباب با کلانتر بیرون آمد، و با خشونت به کونتا دستور داد که اسب کلانتر را پشت کالسکه ببندد و کالسکه را به سوی مزرعه براند. ارباب به کونتا گفت، «کلانتر را در جاده کریک پیاده می کنیم.»

وقتی کالسکه براه افتاد کلانتر شروع به صحبت کرد، «این روزها آنقدر کاکا-سیاها فرار می کنند که دیگر حسابشان را نمی‌شود نگهداشت-ترجیح می دهند در جنگلها باشند تا اینکه فروخته شوند و به جنوب بروند.»

ارباب والر گفت، «از وقتی من این مزرعه را دارم هرگز برده‌ای را نفروخته‌ام، مگر آنکه مقررات مزرعه را زیر پا گذاشته باشد. همه برده‌هایم هم اینرا می دانند.»

کلانتر گفت، «اما دکتر، خودتان می دانید که کمتر برده‌ای قدر اربابهای خوب را دارد. می گفتید این پسر در حدود هژده سالش است؟ فکر می کنم اگر او هم مثل بقیه بردگان همسن خودش باشد، سعی می کند خود را به شمال برساند.» کونتا عضلاتش منقبض شده بود. کلانتر ادامه داد، «اگر از کاکاسیاهای خانگی بود، می دانید، آنها سرزباندارتر و حاضر جوابترند، و سعی می کنند خودشان را کاکاسیاه آزاد جا بزنند، یا به گشتیهای جاده‌ها می گویند که اربابشان پیغامی به آنها داده که برسانند و جواز سفرشان را کم کرده‌اند، و سعی می کنند خودشان را به ریچموند یا شهر بزرگ دیگری برسانند و در آنجا برایشان آسانتر است که خودشان را در میان آنهمه کاکاسیاه مخفی کنند. شاید بتوانند شغلی هم پیدا کنند.» کلانتر مکشی کرد. «گفته از مادرش که در مزرعه شماست، این پسره قوم و خویشی هم دارد که سعی کند خود

را به او برساند.»

«اگر هم داشته باشد، من نمی‌شناسم.»

«خوب، آیا خبر دارید که این پسر دختری را در جایی دوست داشته باشد؟ چون کا کاسیاهای جوان وقتی حرارت جوانی به آنها بزند، یکدفعه قاطرتان را هم وسط جاده ول می‌کنند و پیاده می‌شوند.»

ارباب گفت، «من خبر ندارم. اما دختری در مزرعه من هست؛ دختر آشپز من است، هنوز خیلی جوان است، اگر درست حدس زده باشم پانزده یا شانزده سال. نمیدانم بین آنها سروسری پشت کومه علفهای خشک بوده یا نه.»
نفس کونتا در سینه حبس شد.

کلانتر گفت، «بله، بعضی‌هایشان را می‌شناسم که در ۱۲ سالگی هم بچه‌دار می‌شوند! خیلی از این دخترهای جوان سیاه حتی مردهای سفید را هم سوی خودشان می‌کشند، پسرهای سیاه که جای خود دارند و هر کاری از دستشان بریاید می‌کنند!»

کونتا که خشم خود را فرو می‌خورد، صدای ارباب‌والر را که ناگهان سرد و خشک شده بود، شنید. «من با بردگانم ارتباط شخصی بسیار کمی دارم، نه از امور شخصی آنها اطلاعی دارم، نه خودم را درگیر این امور می‌کنم.»
کلانتر تند جواب داد، «بله، بله، البته.»

اما آنگاه صدای ارباب کمی نرم‌تر شد، «به عقیده شما این پسر ممکنست رفته باشد تا دختر مزرعه دیگری را ببیند. نمی‌دانم، و البته دیگران اگر هم بدانند، در این باره چیزی نخواهند گفت. در واقع هر اتفاقی ممکنست افتاده باشد - زد و خورد، شاید، شاید بدن نیمه‌جانش در جایی افتاده باشد. بعضی از سفیدهای فقیر که برده‌دزدی می‌کنند، شاید او را بچنگ آورده باشند. می‌دانید که این قبیل اتفاقات اینطرفها می‌افتد، حتی بعضی از آدمهای بی‌شخصیت از این آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند و در این جریان کسب و کاری برای خود به‌راه انداخته‌اند. این را هم نمی‌دانم. اما به من گفته‌اند که اولین بار است که این پسر پیدایش نیست.»

کلانتر که حالا لحن صدایش محتاط‌تر شده بود، گفت، «گفتید که در مزرعه شما به دنیا آمده و هیچوقت چندان سفر نکرده است، بله؟»

ارباب گفت، «من حدس می‌زنم که حتی نمی‌داند چگونه خود را به ریجموند برساند، چه رسد به شمال.»

کلانتر گفت، «آخر کا کاسیاهای خیلی با هم خبر مبادله می‌کنند. بعضی‌هایشان را گیر می‌اندازیم و آنقدر آنها را می‌زنیم که معلوم می‌شود عملاً نقشه آنجایی را که می‌خواسته‌اند فرار کنند و پنهان شوند، کسی برایشان کشیده و مجسم کرده است. گاهی معلوم می‌شود که عامل بسیاری از این کارها عده‌ای از سفیدهایی هستند که

کا کاسیاهها را دوست دارند، مثل کواکرها و متدیستها. اما چون می فرمایید که هرگز جایی نبوده، و هیچوقت قبلاً فرار نکرده و هرگز تا حالا گرفتاری برای شما نداشته، فکر کنم چند روز دیگر که در جنگل بگذرانند، از ترس و گرسنگی نزدیک به مرگ می شود و برمی گردد. کا کاسیاهها وقتی شکمشان گرسنه باشد خیلی کارها می کنند. پس لازم نیست پولتان را خرج اعلان گذاشتن در «گازت»، یا اجیر کردن بعضی از این شکارچیان کا کاسیاهها بکنید که با سگهایشان دنبال او بگردند. اینطور که شما تعریف می کنید، فکر نمی کنم از اون کا کاسیاههای قانون شکن و شروری باشد که همین حالا در جنگلها از این مرداب به آن مرداب جست بزنند و گاوها و خوکهای مردم را مثل خرگوش بکشند.»

ارباب والرگفت، «امیدوارم حق با شما باشد، اما به هر حال قانون مرا شکسته، چون بی اجازه بیرون رفته است. اینست که فوراً او را به جنوب خواهم فروخت.» کونتا چنان افسار را در مشت خود فشرده بود که ناخنهایش کف دستش فرو می رفت. «پس هزار و دویست تا هزار و پانصد دلاری، یک جایی هست که به دست شما خواهد رسید. شما وصف او را نوشته اید و پیش من است، اینرا به گشتیهای بخش می دهم، و اگر گیرش بیندازیم — یا چیزی درباره او بشنویم — فوراً به شما خبر می دهم.»

صبح روز شنبه، بعد از صبحانه، کونتا داشت اسبی را در کنار انبار قشومی کشید که فکر کرد صدای سوت کاتورا شنیده است. سرش را راست کرد و یکبار دیگر صدا را شنید. اسبها را فوراً به تیری در همان نزدیکی بست، و لنگ لنگان و تند بسوی کلبه اش براه افتاد. از پنجره جلویی کلبه می توانست تقریباً محل تلاقی جاده اصلی با جاده فرعی خانه بزرگ را ببیند. می دانست که در خانه بزرگ هم بل و کیزی صدای سوت هشدار کاتورا شنیده اند و مراقبند.

آنگاه گاری را دید که در جاده فرعی پیش می آید — و با هراس کلانتر را دید که افسار به دست نزدیک می شود. خدای مهربان، آیا نوح گرفتار شده است؟ وقتی کلانتر پیاده شد، پختگی و تعلیم دیدگی کونتا حکم می کرد که بشتاب از اصطبل بیرون برود تا به اسبهای تازه از راه رسیده آب بدهد و تن آنها را بمالد. اما مثل این بود که سر جایش خشکش زده است. از پنجره کلبه به بیرون خیره شده بود و دید که کلانتر از پلکان جلو خانه بزرگ دو پله یکی بشتاب به درون رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که کونتا بل را دید که افتان و خیزان از در پشتی خارج می شود. بل پا به دویدن گذاشت و دقیقه ای پیش از آنکه در را طوری باز کند که انگار می خواهد آنرا از پاشنه در آورد، احساس شوم و ترسناکی به کونتا دست داد.

چهره بل درهم رفته و غرق اشک بود. فریاد کشان گفت، «کلانتر و ارباب

دارن با کیزی حرف میزنن!»

با شنیدن این حرف بدن کونتا کرخت شد. با نایاوری به او خیره شد، اما پس از لحظه‌ای با خشونت او را گرفت و تکانش داد، و پرسید، «چی میخواد؟»

صدای بل بلند می‌شد، می‌گرفت و می‌شکست، اما هرطور بود، سرانجام توانست بگوید که کلانتر هنوز پا به‌خانه نگذاشته بود که ارباب با فریادی کیزی را که سرگرم مرتب کردن اتاق بالا بود، احضار کرد. «وختی از آشپزخانه صدای فریاد اربابو شنفتم، دویدم تا به راهروی اتاق پذیرایی که همیشه از اونجا گوش وامیستم برسم، اما هیچی نفهمیدم، جز اینکه ارباب خیلی کفرش بالا اومده بود—» نفسی تازه کرد و آب دهانش را قورت داد، «اونوخت ارباب اون زنگ منو به صدا درآورد، و منم دویدم عقب تا نشون بدم که دارم از آشپزخانه میام. اما ارباب جلو درگاه واستاده بود و پشت سرش دستگیره رو گرفته بود. هیچوخت ندیدم اینجور به من نیگا کنه. نیگاش مٹ یخ سرد بود، بهم گفت از خونه برم بیرون و همونجا واستم تا صدام بزنه!» بل بطرف پنجره کوچک رفت و به‌خانه بزرگ خیره شد. نمی‌توانست باور کند که آنچه هم اکنون گفته بود، واقعاً اتفاق افتاده است. «خدای بزرگ، آخه چی شده؟ کلانتر با بچه من چیکار داره؟» لحنش طوری بود که گویی باور نمی‌کند.

ذهن کونتا با بیچارگی تقلا می‌کرد چاره‌ای بیندیشد. می‌توانست به مزرعه بدود، دست کم برای آنکه به کسانی که در آنجا داس می‌زدند، هشدار بدهد؟ اما غریزه‌اش به او می‌گفت که اگر برود، هر اتفاقی ممکنست بیفتد.

وقتی بل پرده را کنار زد و به اتاق خواب رفت تا با فریاد از مسیح استغاثه کند، کونتا بزحمت برفریاد خشم‌آلود خود غلبه می‌کرد. می‌خواست سر بل داد بکشد که حالا خودش به چشم خودش می‌بیند که وقتی او تقریباً چهل باران مدام می‌گفته نباید گول خورد و ساده‌لوح بود و ارباب یا هر توبوب دیگری را خوب دانست، حق داشته است.

بل ناگهان فریاد کشید «برگردم اونجا!» بشتاب پرده را کنار زد و از در کلبه بیرون رفت.

کونتا همانطور نگاهش کرد تا وارد آشپزخانه شد و از نظر ناپدیدگشت. می‌خواست چه کند؟ کونتا به دنبال بل رفت و از لای درتوری نگاه کرد. آشپزخانه خالی بود و دردرونی آن که باز شده بود، تاب می‌خورد. کونتا وارد شد و درتوری را با دقت بست تا صدا نکند، و پاورچین پاورچین به آنسوی آشپزخانه رفت. آنجا ایستاد و یک دستش را به در گرفت، و دست دیگرش را مشت کرد و گوش تیز کرد تا کوچکترین صدا را بشنود— اما تنها صدایی که می‌شنید، صدای نفس نفس سخت و سنگین خودش بود.

آنوقت شنید: «ارباب؟» صدای بل بود که به نرمی حرف می‌زد. پاسخی نیامد.

«ارباب؟» دوباره صدای بل بود، بلندتر و تیز.

صدای باز شدن در اتاق پذیرایی را شنید.

«کیزی من کجاست، ارباب؟»

ارباب به سختی سنگ پاسخ گفت، «تحت حفاظت من است، دیگر نمی گذاریم کسی فرار کند.»

بل چنان آرام حرف زد که کونتا بزحمت توانست صدای او را بشنود، «منظور- تونو نمی فهمم، ارباب. این بچه که پاشو از حیاط شما اونورتر نداشت.»

ارباب خواست چیزی بگوید، پس از مکثی گفت، «شاید شما واقعاً نمی دانید چه کرده است. آن پسر نوح دستگیر شده، اما پیش از دستگیر شدن دوگشتی جاده را بشدت چاقو زده است، چون آنها آن جواز سفر جعلی را که نشانشان داده بود، قبول نکرده بودند. پس از آنکه بزور او را گرفتند، سرانجام اعتراف کرده که جواز را خودش نوشته، بلکه دختر تو نوشته است. دخترت هم این را پیش کلانتر اقرار کرد.»

سکوتی دراز و رنج آور برقرار شد، آنگاه کونتا صدای جیغ و دویدن را شنید. وقتی در را بشتاب باز کرد، بل مثل گلوله از کنارش گذشت— و با نیرویی مردانه او را کنار زد و از در پشتی بیرون رفت. راهرو خالی و در اتاق پذیرایی بسته بود. کونتا پشت سر بل دوید و جلو در کلبه به او رسید.

بل شروع به جیغ زدن کرد که، «ارباب میخواد اونو برفوشه، میدونم!» و چیزی درون کونتا درهم شکست. در حالی که داشت خفه می شد گفت، «میرم میگیرمش!» دوباره، با تمام سرعتی که می توانست بسوی خانه بزرگ برآه افتاد و وارد آشپزخانه شد. بل هم دنبالش رفت. از خشم وحشی شده بود، در درونی آشپزخانه را باز کرد و وارد راهروی ممنوع شد.

وقتی در اتاق پذیرایی با فشار باز شد، ارباب و کلانتر دور خودشان چرخیدند و قیافه شان چنان بود که گفتی باورشان نمی شود. کونتا در حالیکه خون از چشمانش می بارید ناگهان آنجا ایستاد. بل از پشت سر او فریاد کشید، «بچه مون کجاست؟ اومدیم اونو بگیریم!»

کونتا دست راست کلانتر را دید که به طرف هفت تیرش می رود، و ارباب خروشید، «بروید بیرون!»

کلانتر فریاد کشید، «شما کا کاسیها مگر کردید؟» و دستش داشت هفت تیر را بیرون می کشید، و کونتا خودش را جمع کرده بود که به سوی آن جست بزند که ناگهان صدای لرزان بل از پشت سرش بلند شد، «بله قربان» و احساس کرد که بل با نومییدی دست او را عقب می کشد. آنگاه پاهایش عقب عقب رفتند و از در گذشتند— ناگهان در با صدا پشت سرشان بسته شد، و کلیدی با صدای تند در قفل چرخید.

کونتا لنگ لنگان، غرق در شرم، با همسرش از راهرو می گذشتند، و صدای مکالمه متشنج و خفهای را میان ارباب و کلانتر شنیدند... آنوقت صدای پا آمد، و صدای ضعیف کشمکش و گلاویز شدن بلند شد... آنگاه صدای گریه کیزی را شنیدند، و صدای بسته شدن در جلویی بلند شد.

«کیزی! کیزی! بچه‌م! خدایا، نذار کیزی منو برفوشن!» همانطور که بل داشت در عقب را باز می کرد و کونتا پشت سرش بود، صدای جیغهایش به مزرعه رسید، و کارگران بشتاب آمدند و دور آنها جمع شدند. کاتو وقتی رسید که بل دیوانه وار فریاد می کشید و بالا پایین می جست، و کونتا او را بغل کرده بود و سعی می کرد روی زمین نگهش دارد. ارباب والر از پلکان جلویی پایین می آمد، و پشت سرش کلانتر بود که کیزی را به زنجیر بسته، دنبال خود می کشید، و کیزی شیون می کرد و خود را واپس می کشید.

کیزی فریاد کشید، «مامان! مامان!»

بل و کونتا از روی زمین جستند و چون دو شیر مهاجم به سوی خانه رفتند. کلانتر هفت تیرش را کشید و مستقیم به سوی بل نشانه گرفت. بل برجا ایستاد. به کیزی خیره شد. سؤالش از بیخ گلویش بیرون آمد: «اینکه اینا می‌کن کردی، راسته؟» همه با چهره‌هایی دردآلود به کیزی خیره شده بودند، و چشمان سرخ و پراشک او، به شکل نامفهومی پاسخ او را داد - نگاهش میان بل و کونتا، و کلانتر و ارباب می چرخید - اما چیزی نگفت.

بل فریاد کشید، «آی، خدای بزرگ من!» و سپس گفت، «ارباب، خواهش می کنم، رحم داشته باش! منظورش این نبوده که این کارو بکنه! خودشم نمیدونس چیکار داره میکنه! دوشیزه آن بش نوشتنویاد داده!»

ارباب والر مثل یخ حرف زد: «قانون، قانونست. قانون مرا شکسته است. مرتکب جرم شده. شاید در قتل دست داشته باشد. به من خبر داده‌اند که یکی از آن سفیدها ممکنست بمیرد.»

«اینکه به اون مرد چاقو نزده، ارباب! ارباب از وختی که تونست لگن شمارو برداره براتون کار کرده! منم چهل ساله که براتون غذا می پزم، و از دل و جون خدمتونو کردم، و این...» با دست کونتا را نشان داد و به لکنت افتاد، «چهل ساله که هر جا خواستین برین، شما رو برده. ارباب، همه این چیزا هیچی بحساب نمیاد؟»

ارباب والر مستقیم به بل نگاه نمی کرد. «شما کارتارن را انجام می دادید. او را خواهند فروخت - همین و بس.»

بل فریاد کشید، «فقط سفیدای پست و طبقه پایینن که خونواده هارو جدا میکنن! شما که از اونا نیستین!»

ارباب والر خشمگین به کلانتر اشاره کرد، و کلانتر با خشونت کیزی را به سوی گاری کشاند.

بل سر راهشان را گرفت. «پس من و پدرشم باهاس بر فوشین! ماها رو از هم جدا نکین!»

کلانتر و غی زد که، «از سر راه برو کنار!» و با خشونت او را هل داد.

کونتا غرش کنان چون پلنگ خیز برداشت، مشتی به کلانتر کوبید و او را به زمین انداخت.

کیزی فریاد کشید، «نجاتم بده، فا!» کونتا دستش را به دور کمر کیزی حلقه کرد و دیوانه وار زنجیرش را کشید.

وقتی دسته هفت تیر کلانتر برگوش کونتا فرود آمد، کونتا به زانو افتاد و مثل این بود که سرش منفجر شده باشد. بل به طرف کلانتر خیز برداشت، اما کلانتر دستش را دراز کرد و بل را به زمین انداخت. بل نقش بر زمین بود که کلانتر کیزی را پشت گاری انداخت و زنجیر را به آن قفل کرد. پس از آن، فوراً روی صندلی گاری نشست، و شلاق را به جان اسبها کشید، و اسبها چنان خیز برداشتند که گاری تکان خورد، و در همان موقع کونتا سر پا بلند شد. سرش گیج می رفت و چیزی در کاسه سرش می کوبید، بی اعتنا به هفت تیر، همانطور که گاری سرعت می گرفت، کونتا هم خود را کشان کشان پشت آن می کشید.

«دوشیزه آن! ... دوشیزه ایاااا... ن ن ن ن ن!» کیزی با بلندترین صدایش فریاد می کشید. «دوشیزه آن ن!» دوباره و دوباره فریاد کشید، مثل این بود که صدا پشت سرگاری که سرعت به سوی جاده اصلی پیش می رفت، جامی مانند.

وقتی کونتا دیگر از توان افتاد، و نفسش گرفت، گاری بیش از نیم کیلومتر دور شده بود. کونتا ایستاد. مدتی دراز ایستاد و به گاری خیره شد تا اینکه گرد و خاک فرو نشست و جاده تا چشم کار می کرد خالی به چشم می آمد.

ارباب برگشت و سرش را پایین انداخت و تند وارد خانه شد. سر راهش، بل قوز کرده و هق هق کنان، روی پایین ترین پله نشسته بود. کونتا گویی در خواب راه می رفت، لنگ لنگان و آهسته از جاده فرعی بازگشت— و همان موقع چیزی از افریقا به ذهنش آمد، کنار در جلویی خانه، روی زمین خم شد و به دور و بر خود نگاه کرد. سعی می کرد نمایان ترین جای پای برهنه کیزی را روی خاک معین کند. با هر دو دست خاک را از زمین برداشت و تند به کلبه شناخت: نیاکان می گفتند که اگر این خاک گرانها را در جای امنی نگهدارد، بی تردید، کیزی به همان جایی که جای پا